آنکه شد یارش ابوبکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر
آن یکی او را رفیق غار بود / وان دگر لشکرکش ابرار بود
صاحبش بوده عثمان و علی / هر دو آن گشتند در عالم ولی
آن یکی کان حیا و حلم بود / وان دگر باب مدینه علم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دو را از ما صد و صد سلام / بر رسول و آل و اصحابش تمام
آن امامانی که کردند اجتهاد / رحمت حق بر روان جمله باد

در فضیلت ائمه دین مجتهدین

بوحنیفه بود امام باصفا / آن سراج امتان مصطفی
باد فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او
صاحبش بو یوسف قاضی شده / وز محمد دولتش راضی شده
شافعی ادریس و مالک بازفر / یافت از ایشان دین احمد زیب و فر
احمد حنبل که بود او مرد حق / در رهبری از همه برده سبق
روح شان و صد جنت شاد باد / قصر دین از علم شان آباد باد

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاها جرم ما را در گذار / ما گنهگاریم و تو آمرزگار
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم / جرم بی اندازه بی حد کرده ایم
سالها در بند عصیان گشته ایم / آخر از کرده پشیمان گشته ایم
دائما در فسق و عصیان مانده ایم / همنشین نفس و شیطان مانده ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم / غافل از امر و نواهی بوده ایم
بی گنه نگذشت بر ما ساعتی / با حضور دل نکردیم طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته / آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو / زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود / ناامید از رحمتت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریما راه من / رحمتت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم از گنه پاکم کنی / پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی
اندران دم کز بدن جانم بری / از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود / وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشم خود فرو خورد ای جوان / باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله ترین مردمان / کز پی نفس و هوا باشد دوان
وانکه بنهاد از آن آزار پای / خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر / هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او نفس توسن را رام شد / از خردمندان نیکونام شد
بر مراد نفس تا گردی اسیر / صبر بگزین و قناعت پیشه گیر
در ریاضت نفس را کوش ای کمال / تا نبیند از تو او اندر و بال
هر که خواهد تا سلامت ماند او / از جمیع خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر خوابان بدان / گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر / تا بیابی مغفرت بر وی مگیر
حق نیازارد دو خلق آزار را / نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد / آن جراحت بر وجود خویش کرد
آنکه در بند دل آزاری بود / در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصد دل آزاری مکن / ور خدای خویش بیزاری مکن
خلق را کس تا مرنجان ای پسر / ور نه خواهی زخم بر جان و جگر
نام مردم جز به نیکوئی مبر / گر همی خواهی که گردی معتبر
قوت تنگی نداری بد مکن / بر وجود خود ستم بیحد مکن
روز بان از غیبت مردم ببند / تا نه بینی دست و پای خود به بند
هر که از غیبت زبانش بسته است / آنچنان کس از عقوبت رسته است

در بیان فوائد خاموشی

ای برادر گر تو هستی حق‌طلب			جز بفرمان خدا مگشای لب
گر خبر داری ز حی لایموت	بر زبان خود بنه مهر سکوت	ای پسر بشنو نصیحت گوش کن	گر بجائی بایدت خاموش کن
هر کرا گفتار بسیار است و بیش	دل درون سینه بیمارش بود	عاقلانه پیشه خاموشی بود	پیشهٔ جاهل فراموشی بود
خامشی از کذب و غیبت واجب است	ابله است آن کو بگفتن راغب است	ای برادر جز ثنای حق مگو	قول خود را از برای حق بگو
هر که در بند عبارت میشود	هرچه دارد جمله غارت میشود	دل ز پر گفتن بمیرد در بدن	گرچه گفتارش بود در عدن
آنکه سعی اندر فصاحت میکند	چهرهٔ دل را جراحت میکند	رو زبان را در دهان محبوس دار	وز خلائق خویش را مایوس دار
	هر کجا او در عیب خود بینا شود	روح او را قوتی پیدا شود	

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز			پاک دارد چار چیز از چار چیز
از حسد اول تو دل را پاک دار	خویشتن را بعد از آن مومن شمار	پاک دار از کذب و از غیبت زبان	تا که ایمانت نیفتد در زیان
پاک گردانی عمل را از ریا	شمع ایمان ترا باشد ضیا	چون شکم را پاک داری از حرام	مرد ایمانی از آن باشی والسلام
هر که دارد این صفت باشد لطیف	ور ندارد دارد ایمان ضعیف	هر که باطن از حرامش پاک نیست	روح او را ره سوی افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا	هست بیحاصل چو نقش بوریا	هر کرا اندر عمل اخلاص نیست	در جهان از بندگان خاص نیست
	هر که کارش از برای حق بود	کار او پیوسته با رونق بود	

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان			پادشاهان را همی دارد زیان
پادشه چون بر بلا خندان بود	بیگمان در بینشش نقصان بود	باز صحبت داشتن با هر فقیر	پادشاهان را همی سازد حقیر
با زنان بسیار اگر خلوت کند	خویشتن را شاه بی هیبت کند	هر کرا فر جهانداری بود	میل او سوی کم آزاری بود
عدل باید پادشاهان را و داد	تا ز عدلش عالمی گردند شاد	گر کند آهنگ ظلمی پادشاه	سود نکند مرد را گنج و سپاه
با زنان شاهی که در خلوت نشست	دور نبود گر رود ملکش ز دست	چونکه عادل باشد و میمون لقا	باشد اندر مملکت شه را بقا
	چون کند سلطان کرم با لشکری	بهر او بازند صد جان سرسری	

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل			هر که این دارد بود مرد جلیل
حلم را اعزاز کردن بیحساب	خلق را دادن جواب با صواب	هر که دارد دانش و عقل و تمیز	اهل علم و حلم را دارد عزیز
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست	زانکه از دشمن حذر کردن نکوست	ای برادر گر خرد داری تمام	نرم و شیرین گوی با مردم کلام
هر که باشد تلخ گوی و تندخوی	دوستان از وی بگردانند روی	هر که از دشمن نباشد بر حذر	عاقبت بیند از و رنج و ضرر
در میان دوستان سرور مباش	گر خرد داری ز دشمن دور باش	در جوار خود عدو را ره مده	از برای آنکه دشمن دو ره
با محبان باش دائم همنشین	تا توانی روی اعدا را مبین	ای پسر تدبیر ره را توشه کن	پس حدیث این جهان یک گوشه کن

در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر در خطر / تا توانی باش زینها پر حذر
قربت سلطان و الفت با بدان / رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود / با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار / گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
چشم باید خوب و زیبا در نظر / لیک آن زهر بد بود و جانرا خطر
زهر این مار منقش قاتل است / باشد از وی دور هر کو عاقل است
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد / چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراسته / هر دو روزه شوی دیگر خواسته
مقبل آن مرد کو شد زینها طلاق / پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیشش شوی خندان میکنند / پس هلاک از زخم دندان میکنند

در بیان اهل سعادت

شد دلیل نیکبختی چار چیز / هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت / نیست بد اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختان را بود رای صواب / آنکه بد رای است باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مومن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست / غافل است آنکس که پیش اندیش نیست
ترک لذات جهان باید گرفت / دامن صاحبدلان باید گرفت
در پی لذات نفسانی مباش / دوستدار عالم فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بردنت / عاقبت چون می بباید مردنت
از تنت چون جان برون خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادن جان چاره نیست / رهزنت جز نفس اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت گر بخواهی ای عزیز / میتوانش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت با امان
چونکه با نعمت امانی باشدت / عافیت را زو نشانی باشدت
با دل فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میاور تا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دام نفس
زیر پا آور هوای نفس را / کم بده بهر پای نفس را
نفس و شیطان میبرند از ره ترا / تا بیندازند اندر چه ترا
نفس را سرکوب و دایم خوار دار / تا توانی دور ازین مردار دار (مردار از منهیات ۱۲)
نفس بد را هر که سیرش میکند / در گنه کردن دلیرش میکند
حلق خود را دور دار از هر مزه / تا نیفتی در بلا و در بزه (گناه)
آب و نان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی / پر مخور آخر بهائم نیستی
ایکه در خوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب خور جز پیشه انعام نیست (چارپایه ۱۲) / خفتگان را بهره از انعام نیست (نعمت ۱۲)
ای پسر بسیار خواهی خفت خیز (در قبر ۱۲) / گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گرچه بفشانی رواست
از چه دل بندی بدنیای دنی / چون نمی پاید درو رنگ و بوی نی
ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا که گردد باطنت بدر منیر
طالب بر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو / زندگی میبایدت ور زنده شو
خرقه پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نامرادی نوش کن (حرص)
ایکه در بر می کنی پشمینه را / پاک ساز از کینه اول سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلف باش و آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گر کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه خوبت گو مباش

همچو صوفی در لباس صوف باش	در صفتهای خدا موصوف باش	مرد ره را بوریا قالین بود	زانکه خشتش عاقبت بالین بود
	مرد ره را بود و دنیا نیست	هرگزش اندیشه نابود نیست	

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقل است با دانش قرین	تا توانی صحبت ایشان بگیر	حب درویشان کلید جنت است	باش درویش و بدرویشان نشین
همنشینی جز بدرویشان مکن	در پی کام و هوای خلق نیست	مرد تا ننهد بفرق نفس پای	دشمن ایشان سزای لعنت است
پوشش درویش غیر از دلق نیست	در دل او غیر درد و داغ نیست	گر عمارت را بری بر آسمان	ره کجا یابد بدرگاه خدای
مرد ره در بند قصر و باغ نیست	جای چون بهرام در گور تو بود	ای پسر از آخرت غافل مباش	عاقبت زیر زمین گردی نهان
گر چو رستم زور و شوکت بود	در بلیات جهان صبار باش	گاه نعمت شاکر جبار باش	با متاع اینجهان خوشدل مباش

در بیان دلائل شقاوت

چار چیز آثار بدبختی بود	بخت بد را اینهمه آثار شد	آنکه در بند عبادت میشود	جاهلی و کاهلی سختی بود
بیکسی و ناکسی هر چار شد	کی تواند کرد با نفسک جهاد	هر که سازد دو جهان با خواب و خور	بیشک از اهل سعادت میشود
بر هوای خود قدم هر کو نهاد	پس بدرگاه خدای آر روی	کامرانی سر بناکامی کشد	در قیامت باشدش زآتش گذر
رو بگردان از مراد و آرزوی	پس مرو دنبال نفس پلید	هر که ترک کامرانی میکند	مرد ره خط در نکونامی کشد
امر و نهی حق چو داری ای پلید	امر و نهی حق ز قرآن گوش دار	جای شادی نیست دنیا هوشدار	بر خلافش زندگانی میکند

در بیان ریاضت

گر بخواهی که گردی سربلند	باز شد مردی در دار السلام	غیر حق را هر که خواند ای پسر	ای پسر بر خود در رحمت مبند
هر که پست است او در رحمت تمام	خویش را شایسته درگاه کن	عز و جاهت سر به پستی میکشد	نیست در عالم از او گمراه تر
ای برادر ترک عز و جاه کن	ای برادر قرب آن درگاه جوی	نفس در ترک هوا مسکین بود	هر ترا بر تن پرستی می کشد
خوار گردد هر که باشد جاه جوی	نفسک اماره کی ساکن بود	هر که او را تکیه بر صانع بود	گوشمال نفس نادان این بود
چون ز دولت از یاد حق ایمن بود	اکتفا بر روزی هر روزه کن	گر نداری از خدا دریوزه کن	در جهان با لقمه قانع بود

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز			چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر خاموشی و شمشیر جوع	نیزه تنهائی و ترک هجوع	هر کرا بود مرتب این سلاح	نفس هرگز نیاید با صلاح
چونکه دل بی یاد الست بود	دیو ملعون یار همراهت بود	اهل دنیا را چو زر سیم آیدش	لقمه های چرب شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر بود	در عقوبت عاقبت مضطر بود	آنکه بهر آخرت کارش بود	از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند	آخرت پرهیزگاران را دهند	هست شیطان ای برادر دوستش	غل آتش خواهد اندر گردنش

هر بدی کو رو بدنیا آورد
بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش
وز خلائق دور همچون غول باش

در بیان فقر

فقر خود در پیش کس پیدا مکن
محنت امروز را فردا مکن

مرد آن کس که فردا جان دهد
غم مخور آخر که آب و نان دهد

تا کی چون مور باشی دانه کش
گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فیروزیت
حق دهد تا شد مرغان را روزی

از خدا شاکر بود مرد فقیر
گر دهد قوتش به نان فطیر

خم مشو پیش لئیم همچو طاق
تا نگردی جفت با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست
نفرتش از جامهای دلق نیست

هر کرا ذوق نکونامی بود
خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود
کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی
بعد از آن میدان که حق را یافتی

در بیان در یافتن حقیقت نفس اماره

چون شتر مرغی شناس این نفس را
نی کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بپر گویمش گوید اشترم
ور نهی بارش بگوید طائرم

چون گیاه زهر رنگش دلکش است
لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند
لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی
هر چه فرماید خلاف آن کنی

کام نفس بر آوردن خطاست
زانکه دشمن را بپروردن خطاست

نیست درمانش بجز جوع و عطش
تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در ره در آ و بار کش
بار طاعت بر در جبار کش

بار ایزد را بجان باید کشید
ورنه همچون سگ زبان باید کشید

هر که گردن میکشد زین بارها
باشد اندر نفرین برد انبارها

چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت
از گلستان حیاتش بر بریخت

هر که بارش را تحمل می کند
در جهان جانش تجمل میکند

کرده بار امانت را قبول
از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کرده
وان فضولی از جهولی کرده

جنبشی کن ای پسر غافل مباش
چون بلی گفتی به تن کاهل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود
حاصلش گمراهی و خذلان بود

وقت طاعت تیز رو چون باد باش
وز همه کار جهان آزاد باش

راه پر خوفست و دزدان در کمین
رهبری بر تا نمانی بر زمین

منزلت دورست و بارت بس گران
کوششی کن پس ممان از دیگران

هر که در راه از گران باران بود
هر دمش از دیده خون باران بود

لاشه داری سبک کن بار خویش
ورنه در ره سخت بینی کار خویش

چیست بارت جیفه دنیای دون
کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان ترک خود آرائی و خودستائی

سرچه آرائی بدستار ای پسر
تا توانی دل بدست آر ای پسر

تا نگیری ترک خود مال و جاه
از همه بر سر نیائی چون کلاه

نیست مرد خویش را آراستن
قصد جان کرد آنکه او آراست تن

هر که او در بند آرایش بود
در جهان فرزند آسایش بود

عاقبت جز نامرادی نبودش
بهره از عیش و شادی نبودش

خودستائی پیشه شیطان بود
آنکه خود را کم زند مرد آن بود

گفت شیطان من ز آدم بهترم
تا قیامت گشت ملعون لاجرم

از تواضع خاک مردم میشود
نور نار از سرکشی گم میشود

رانده شد ابلیس از مستکبری
گشت مقبل آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد
خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبردستش کنند
خوشه چون سر کشد پستش کنند

چار چیز آمد نشان ابلهی
عیب خود در باید بیند در جهان
هر که خلق از خلق او خوشنود نیست
خوی بد در تن بلای جان بود
روی جنت را کجا بیند بخیل
از بلا نارسته گردی ای عزیز
رو تو دست از نفس و دنیا باز دار
آنکه نبود هیچ نقدش در میان
ای بسا کس کز برای نفس زار
تا دولت آرام یابد ای پسر
در بلا یاری مخواه از هیچ کس

در بیان آثار ابلهان

باشد اندر جستن عیب کسان
هیچ قدرش بر در معبود نیست
مردم بدخو نه از انسان بود
پشه افتاده زیر پای پیل

تخم بخل اندر دل خود کاشتن
هر که او را پیشه بدخوئی بود
بخل شاخی از درخت دوزخ است
باش از بخل بخیلان بر کران

با تو گویم تا بیابی آگهی
آنکه امید سخاوت داشتن
کار او پیوسته بدروئی بود
وان بخیلان را که سگان مسلخ اند
تا نباشی در شمار ابلهان

در بیان عافیت

تا بلا را نباشد از تو کار
هر کجا باشد بود اندر امان
در بلا افتاد و گشت از غم نزار
بود و نابود جهان یکسان شمر
زانکه نبود جز خدا فریادرس
گر غنا خواهد کسی از ذو المنن

گر بحرص و آز گردی مبتلا
نفس و دنیا را رها کن ای پسر
از برای نفس مرغ نامراد
از عذاب قهر حق ایمن مباش
هر کرا رنجانده عذرش بخواه
در قناعت میتوانش یافتن

باز باید داشتن دست از دو چیز
با تو و آزرده هر سو صد بلا
تا رهی از هر بلا و هر خطر
آید و در دام صیاد او فتاد
در پی آزار هر مومن مباش
تا نباشد خصم تو در عرصه گاه

در بیان عقل و عاقلان

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز
کار خود با ناسزا نکند رها
هر کرا از حلم دل روشن بود
تا تو باشی در زمانه دادگر
هر که از گفتار خود باشد ملول

مردمی نکند بجای ناسزا
در زمانه با صلاح تن بود
زیر دستان را نکو دار ای پسر
قول او را دیگری نکند قبول
تا صواب کار بینی سر بسر

عقل داری میل کن کاری مکن
تا شوی بیش از همه در روزگار
هر که بر پند خود آید استوار
هر چه باشد در شریعت ناپسند
بر مراد خود مکن کار ای پسر

دور باید بودنش از چار چیز
زین چهار بگذشتی سبکساری مکن
دست بر نان و نمک بگشاده دار
پند او را دیگران بندند کار
دور باش از وی چه هستی هوشمند

در بیان رستگاری

هست پیشه رستگاری در سه چیز
زان یکی پرهیز از ذو الجلال
گر تواضع پیش گیری ای جوان
هر که او را حرص دنیا وار شد
مردگانند اغنیای روزگار

دوم آمد جستن قوت حلال
دوستدار شد بهر خلق جهان
بیگمان از وی خدا بیزار شد
ای پسر با مردگان صحبت مدار

سوم رفتن بود بر راه راست
سر مکش در پیش دنیا دار پست
بهر زر مستای دنیا دار را
مال و زر هیچ بدست آورده گیر

با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
رستگار است آنکه این خصلت در است
ور کنی پیشه ره و دینت رواست
تا چه خواهی کردن این مردار را
بعد از آن در گور حسرت برده گیر
گر خبر داری ز عدل و داد حق

در بیان فضیلت ذکر

باش در انعام ای پسر یاد حق
زنده دارد از ذکر صبح و شام را
در تغافل بگذران ایام را
یاد حق آمد غذا این روح را
مرهم آمد این دل مجروح را

یاد حق گر مونس جانت بود
کی هوای کاخ و ایوانت بود

گر زبانی غافل از جانان شوی
اندر آن هم همدم شیطان شوی

موسنا ذکر خدا بسیار گوی
تا بیابی درد و جام آبروی

ذکر را اخلاص میباید نخست
ذکر بی اخلاص کی باشد درست

ذکر هر شیء چه باشد بی خلاف
تو ندانی این سخن را بر خلاف

عام را نبود بجز ذکر زبان
ذکر خاصان باشد از دل بیگمان

ذکر خاص الخاص فکر سر بود
هر که ذاکر نیست او خاسر بود

ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست
واندر آن یک شمه دیگر حرمتست

هست هر عضو را ذکر دگر
هفت اعضا هست اگر آگهی

ذکر چشم از خوف حق بگریستن
باز در آیات او نگریستن

پا را هر جا که آید ذکر دست
ذکر پا خویشان زیارت کردنست

استماع قول رحمان ذکر گوش
تا توانی روز و شب در ذکر کوش

اشتیاق حق بود ذکر دلت
کوش تا این ذکر گردد حاصلت

آنکه از جهل است دائم در گناه
کی حلاوت یابد از ذکر اله

خواندن قرآن بود ذکر لسان
هر کرا این نیست هست از غافلان

شکر نعمتهای حق میکن مدام
تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد خالق بر زبان آر ای پسر
عمر تا بر باد ندهی سر بسر

لب مجنبان جز بذکر کردگار
زانکه با کار اهمین بوست کار

در بیان عمل چهار چیز

هر کسی نیک باشد چار چیز
با تو گویم یاد گیرش ای عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر
هم ز عقل خویش باشی با خبر

با شکیبائی تقرب کردنست
حرمت مردم بجا آوردنست

در بیان خصلت ذمیم

چار چیز دیگر ای نیکو سرشت
هست از جمله خلائق نا زشت

زان چهار اول حسد کینی بود
زان گذشتی عجب و خود بینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردنست
خصلت چارم بخیلی کردنست

ای پسر کم گرد گرد این خصال
از برای آنکه زشت است این فعال

غل و غش بگذار چون زر پاک شو
پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مردن یکی اندیشه کن

با محبان باش دائم همنشین
تا توانی روی اعدا را مبین

در بیان سعادت و نصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل
شرح این هر چار بشنو ای خلیل

از سعادت هر کرا باشد نشان
باشدش تدبیر با دوستان

هر کرا باشد سعادت رهنمای
صبر دارد از جفای ناسزای

هر کرا بخت سعادت گشت یار
در جهان باشد بدشمن سازگار

گر تو خود نا رهوار رشتهٔ
وان که از اهل سعادت گشتهٔ

گر بود با دوستان تدبیر تو
یار باشد دولت شبگیر تو

از سر خود هر که کاری میکند
بخت و دولت رو فراری میکند

دشمن خود را نباید زد به تیر
گر توانی کشت او را با شکر

تا توانی جور نا اهلان بکش
گر همی خواهی که یابی عیش خوش

چون ترا آید مقام سازگار
بر نه بندی رخت ازانجا زینهار

در نصیحت آنکه نپذیرد سخن
با چنان کس پند خود ضایع مکن

خوی بد را نیک کردن مشکل است
چند کردن نهاد لاحاصل است

بنده را گر نیست در کار رضا
کی تواند باز گرداند قضا

هر که او ستیزه با سلطان کند
کار خود را سر بسر ویران کند

هر که او باغی شود از پادشا
روز او چون تیره شب گردد تباه

در بیان علامات مدبران

چار چیز آمد نشان مدبری
یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مدبری باشد با بی مشورت
پس بجاهل دادن سیم و زرت

هر که پند دوستان نکند قبول
در حقیقت مدبر است آن بوالفضول

هر که از دنیا بگیرد عبرتی
آنکه مال و زر دهد با جاهلان
نشنود از دوست مرد بخرد را

هست از آن بر چهار از اقوی
زانچنان کس کی بود از عاقلان
از جهالت گر بسازد پیوند را
هر که را از عقل آگاهی بود

شورت کس کو با ابله کند
از چو جاهل را همی آید بحث
عبرتی گیر از زمانه ای جوان
نزد او ادبار گمراهی بود

و گر او معشوق یک گرد کند
بیکند اسراف [illegible]
تا نباشی از شمار مدبران

در بیان آنکه چهار چیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکی خصم است و دیگر آتش است
هر که در چشمش عدو باشد حقیر
علم اگر اندک بود خوارش مدار
درد سر را گر نجوید پس علاج

باز بیماری که زو دل ناخوش است
از بلای او کند روزی تغیر
زانکه دارد علم قدر بی شمار
خوب آن باشد که برگردد مزاج
آتش اندک تو ای کشتن بآب

چارمی دانش که آراید ترا
در دو آتش چو شد افروخته
رنج اندک را مکن غمخوارگی
باش از قول مخالف بر حذر
وای آن ساعت که گیرد انتها

می نماید خرد لیکن در نظر
این همه باخرد و منماید ترا
بینی از وی خانگی را سوخته
ورنه بینی عجز و بیچارگی
پیش از آن کز پای در آیی ای پسر

در مذمت خشم و غضب

ای پسر هر کس که دارد چار چیز
عاقبت رسوائی آید از لجاج
چون لجوجی در میان پیدا شود
هر که گشت از کبر بالا گردنش
خشم خود را گر فرو نخورد کسی

خشم را نکند پشیمانی علاج
بنده از شوخی او رسوا شود
دوستان گردند آخر دشمنش
عاقبت بیند پشیمانی بسی

بیگمان از کبر خیزد دشمنی
خشم خود را چونکه راند جاهلی
کاهلی را هر که سازد پیشه
هر که او افتاده و تن پرور است

چار دیگر هم شود و خوبچه چیز
حاصل آید خواری از کاهلی
جز پشیمانی نبود حاصلی
آید از خواری بپایش تیشه
نیست آدم کمتر از گاو و خر است
گوش دار ای مومن نیکو لقا

در بیان بی ثباتی چهار چیز و پرهیز از آن

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا
جور سلطان را بقا کمتر بود
با رعیت چون کند سلطان ستم
گرچه باشد زن زمانی عهد بند
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود

پس عتاب اصدقا کمتر بود
مرد را باشد بقا در ملک کم
چون بکم آید بهر دو کشاید زبان
نفرتش از صحبت بلبل بود
چون ترا ناجنس آید در نظر

دیگران مهری که بینی از زنان
گر ترا از دوستان آید جفا
چون بناجنسان نشیند آدمی
صحبت ناجنس جانکاهی بود
ای پسر چون باد از وی درگذر

بی بقا چون صحبت ناجنس دان
کم بقا باشد چه خطی بر روی آب
کمترک بیند از ایشان نکویی
جمله را زین حال آگاهی بود

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال می یابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرد از خرد گیرد کمال
هست دانش را کمالات از خرد
شکر نا کردن زوال نعمت است

از عمل زینت همی یابد جمال
بی عمل را اهل دین کس نشمرد
بهره شاکر کمال نعمت است

و زینت از هنر کامل میشود
شکر نعمت را کمالی میدهد
علم را بی عقل نتوان کار بست

چون شنیدی یاد میدار ای غلام
نعمت از شکر شامل میشود
غافلان را گوشمالی میدهد
پیش بی عقلان نمیباید نشست

بی خرد دانش وبال است ای پسر	علم مرغ و عقل بالست ای پسر	هر که علمی دارد و نشنود بران	از طریق عقل باشد بر کران
چار چیز است آنکه باز رفتنش	در بیان آنکه باز گردانیدن آن محال است		از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان	باز که تیری بجست بیرون از کمان	باز چون آرد حدیث گفته را	کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی	همچنین حسرت که ضائع ساختی	هر که بی اندیشه گفتارش بود	پس غم ایامهای بسیارش بود
	تا نگفتی می توانی گفتنش	چون بگفتی کی توان بنهفتنش	
عمر را میدان غنیمت هر نفس	در بیان غنیمت داشتن عمر		چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچکس از خود قضا را رد نکرد	هر که راضی از قضا باشد بد نکرد	هر که میخواهد که باشد در امان	مهر میباید نهادن بر زبان
	می سزد گر عمر را داری عزیز	چون رود دیگر نخواهی دید نیز	
حاصل آید چار چیز از چار چیز	در بیان خاموشی و سخاوت		یاد گیر این نکته از من ای عزیز
خامشی را هر که سازد پیشه	گرد دامن نه بدوش اندیشه	گر سلامت بایدت خاموش باش	گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش
از سخاوت مرد یابد سروری	شکر نعمت او بدا افزون نعمتی	هر که او شد ساکت خاموش کرد	از سلامت کشتی بر دوش کرد
گر همیخواهی که باشی در امان	رو نکوئی کن تو با خلق جهان	هر کرا عادت شود جود و کرم	در میان خلق گردد محترم
هر که کاری نیک یا بد می کنی	آنچه میدان که با خود می کنی	ای برادر بنده معبود باش	تا توانی با سخا و جود باش
	باش از بخل بخیلان بر حذر	تا نسوزد مر ترا نار سقر	
چار چیزت بر دهد از چار چیز	در بیان چیزی که خواری آرد		بشنو این نکته چو اهل تمیز
هر که زو صادر شود این چار کار	بیند او چار بد گر شد اختیار	چون سوال آرد گردد خوار و زرد	راند تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایان کاری ننگرد	عاقبت روزی پشیمانی خورد	هر که نکند احتیاط کارها	بر دلش آخر نشیند بارها
	هر که گشت از خوی بد ناسازگار	دوستان بیشک کنند از وی فرار	
آدمی را چار چیز آرد شکست	در بیان آنچه آدمی را شکست آرد		با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمن بسیار و وام بیشمار	جرم بیحد و عیال بی قطار	وای مسکینی که غرق وام	
هر کرا بسیار باشد دشمنش	خیره گردد هر دو چشم روشنش	هر کرا اطفال بسیارش بود	ور زنا شد زاری کارش بود
چار چیز است از خطا ای پسر	در بیان صفت زنان و صبیان		گوش دارش با تو گویم سر بسر
اول از زن داشتن چشم وفا	ساده دل را بس خطا باشد خطا	ایمنی زاید خطای دیگر است	صحبت صبیان از ینها بدتر
	چارمی از مکر دشمن ایمنی	کی کند دشمن بغیر از دشمنی	
چار چیز است از عطاهای کریم	در بیان عطاهای حق		با تو گویم یاد گیرش ای سلیم

فرض حق اول بجا آور درست | والدین از خویش راضی کرد نیست | حکم دیگر نیست با ایشان جهاد | چارمی نیکی بخلق نامراد

در بیان آنکه عمر زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خویش | می فزاید عمر مردم را از آن
دائما پی بدن جمال یار و خویش | سوم آمد ایمنی بر مال و جان
آنکه کارش مراد دل بود | در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان آنکه عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد چار چیز | یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکی زان پنج در پیری زیان | عمر او بی‌شک بکاهد ای پسر
پنجم آید ترس و بیم از دشمنان | کار او هر لحظه دیگر سان بود
پس سحر خفتن دوم انگهی رنج دراز | هر که او بر مرده اندازد نظر
عمر را اینها همی دارد زیان | هر که او از دشمنان ترسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان | گر چه دارد خدایت در امان

در بیان باعث زوال سلطنت

چار چیز آید فساد پادشاه | با تو میگویم ولی دارش نگاه
اول اندر مملکت جور امیر | بد بود دیگر قوت جنسی(؟) پادشاه ای امیر
چون کند در مملکت میری ستم | ملک از وی می‌بود زیر و زبر
گر خلل در کاتب دیوان بود | در ولایت فتنه‌ها گردد پدید
چون صلاحیت سوء وجود شه بود | پادشه را زو بود رنج کثیر
دیگران غفلت که باشد در وزیر | رنج شه باشد خیانت در دبیر
پادشه را زین سبب باشد الم | چون بود غافل وزیر بی‌خبر
عاقبت رنج دل سلطان بود | گر اسیر آزار شود قوت پدید
دست میران از ستم کوته بود | گر نباشد واقف و دانا وزیر
گر ندارد شه سیاست ابکار | ملک میران گردد از سر نابکار

در بیان آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر | تا نریزد آبرویت بی‌خطر
اولا کم گوی با مردم دروغ | آبروی خود بریزد بی فروغ
پیش مردم هر که ا نبود ادب | گر سبکساری بریزد آبرو
ای پسر با مهتران کمتر ستیز | دائما خلق نکوی باید ترا
هر که او تنگ سبکساری کند | تا نگردد آبرویت آنچه هست
زانکه گردی از دروغ بی فروغ | هر که استیزه کند با مهتران
گر بریزد آبرو نبود عجب | از سبکساران مباش ای نیکخو
وز حماقت آبروی خود مریز | گر بعالم آبروی بایدت
زابروی خویش بیزاری کند | جز حدیث راست با مردم مگوی
آبرو پیوسته در روی تو او | گر همی خواهی که گویندت نکو
تا نباشی در جهان اندوهگین | از حسد در روزگار کس مبین
ای برادر هیچکس را بد مگو

در بیان آنکه آبرو بیفزاید

می فزاید آبرو از پنج چیز | با تو گویم بشنو ای اهل تمیز
در سخاوت کوش اگر داری غنا | زانکه آب روی افزاید ازین
هر که او بر خلق بخشاید همی | آبروی خویش را افزون
از سخاوت آبرو افزون شود | آبروی او در افزایش بود
تا فزاید آبرویت از سخا | بردباری و وفاداری گزین
بی‌شک آب روی افزاید همی | چون بکار خویش حاضر بوده
وز بخیل جمله خرد ملعون شود | هر کرا بر خلق بخشایش بود

باش همراه مرد با رو با وفا / تا برون خویش بینی صد صفا
تا بماند رازت از دشمن نهان / سر خود با دوستان کمتر رسان
تا نگردی پیش مردم شرمسار / آنچه خود بنهاده باشی بر مدار
ای برادر پرده مردم مدر / تا نگردد پرده‌ات شخصی دگر
با هوای دل مکن زنهار کار / تا نیارد پس پشیمانیت بار
تا زبانت باشد آنچه خواهد دراز / دست کوته دار و هر جا بی‌نیاز
قدر مردم را شناس ای محترم / تا شناسد دیگری قدر تو هم
هر کرا قدری نباشد در جهان / زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان / کی توانگر سازدش مال جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر / عفو پیش آر و ز جرمش درگذر
دائما میباش از حق ترسگار / نیز باش از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خو کن با ادب / صحبت پرهیزگاران میطلب
بر جفا یاری جوی بی‌آزار باش / تا که گردد در هنر نام تو فاش
صبر و حلم و حکم تریاق دل اند / حرص و بغض و کینه زهر قاتل اند
همچو تریاق اند دانایان دهر / قاتل اند ای خواجه نادانان چو زهر
مردم از تریاق میباید نجات / خود کسی از زهر کی یابد حیات
فخر جمله عالمانان و [illegible] / در بر دوری دوستان بکشاده [illegible]
گرچه دانا باشی و اهل هنر / خویش را کمتر ز نادانان شمر

در بیان ملامت نادان

شد دو خصلت [illegible] نادان از ایشان / صحبت [illegible] و غیبت بازنان

در بیان صفت زندگانی

تا خوشی زندگانی ای پلید / مرد را از خوی بد گردد پدید
آنکه نبود مرد را فعل نکو / مرده میباش کی نبود زنده او
هر که گوید عیب تو اندر حضور / بنماید رحمت از ظلمت بنور
مر ترا هر کس که باشد رهنمای / شکر او میباید آوردن بجای
هر خردمندان عالم را شناس / خلق نیکو شرم نیکوتر لباس
حال خود را از دو کس پنهان مدار / از طبیب حاذق و از یار غار
تا صواب کار بینی سر بسر / بر مراد خود مکن کاری پسر
تا توانی با بدان صحبت مجوی / راز خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند / گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کو دست حق بر تو حرام / دور دار از خود که باشی نیکنام
چونکه روزی بر تو بکشاید خدا / دل کشاده دار و تنگی کم نمای
[illegible] باش ای اخی / تا بود نام تو در عالم سخی
بر مخور انده مرگ ای بوالهوس / چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
[illegible] پاک دار / تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش / دل بنه بر رحمت جبار خویش
بهترین چیزها خلق نکوست / خلق خلق نیک یار از دشمن و دوست
رو فروتر باش و [illegible] ای خلف / کین بود آرایش اهل سلف
آن نباشد در کف [illegible] / گرچه از دست دل را بنده گیر
گر تو بینی ناکسی را دستگاه / حاجت خود را ازو هرگز مخواه
[illegible] هم هرگز مبر / ور ببینی هم [illegible]
تا توانی کار را ابله مساز / کار فرمایش و لیکن کمتر نواز
از دو کس [illegible] / تا نبینی نکبتی از روزگار

در بیان احتراز از دشمنان

اول از دشمن که او [illegible] / دا[illegible] صحبت نادان [illegible]
خویش را از نزد دشمن دور دار / یار نادان راز خود مهجور دار
ای پسر کم گوی با مردم درشت / ور بگویی از تو گردانند پشت
بهترین خصلت [illegible] / آنکه داد انصاف و انصافش نخواست
چون حدیث خوب گویی با حقیر / [illegible]
خشم خوردن پیشه سرورست / تلخ با قند و شکر شیرین ترست

هرکه با مردم نسازد در جهان / زندگانی تلخ دارد بیگمان

آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز / وانکه او ناپاک دست است ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان / باش دائم همنشین زیرکان

در بیان آنکه خواری آورد

هشت خصلت بود و خواری بر دهی / با تو گویم گر همی گوئی بگوی

اول آن باشد که با ناکس / نزد مردم خوار و زار و رانده شد

دیگر آن باشد که نادانی بود / کز سر جهل اندر آمد در نبرد

هر که بنشیند زبر دست صدر / صد سخن گر باشدت یکسر مگوش

حاجت خود را مگو با دشمنان / تا نیاید مر ترا خواری بری

مرد ناخوانده شود مهمان کسی / هر که او مهمان کس ناخوانده شد

کدخدای خانه مردم شود / کار کردن بر حدیث آن نبرد

گر رسد خواری بروش نیست دور / نیست جمعی را چو بر قولش گوش

زین ترا خواری نباشد در جهان / از فرومایه مراد خود مجوی

با زن و کودک مکن بازی بلا / تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان زندگانی خوش

در جهان شش چیز می آید بکار / اولاً یار و طعام خوشگوار

خوش بود دیار موافق در جهان / به ز دنیا آنکه در وی نفع نیست

آنچه از آنست عالم در معاش / بازگشت جمله چون آخر بدوست

عیب کس با او نبایه نمود / نیست در دست خلائق خیر و شر

بندگان را نیست ناصر جز اله / بیگمان ترسند از وی هر کسی

با خرد وجی که باشد مهربان / هر سخن کان راست گوئی و درست

عقل کامل دان تو زو دلشاد باش / دشمن حق را نباید داشت دوست

زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود / از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر

یاری از حق خواه از خیر شیخ او / آنکه از قهر خدا ترسد بسی

از بهی گفتن زبان را هر که بست / کرد شیطان لعین را زیردست

در بیان آنکه اعتماد را نشاید

کس نباید پنج چیز از پنج کس / یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس

نیست اول دوستی اندر ملوک / هیچ بدخوئی نباید مهتری

هر که بر مال کسان دارد حسد / نیست و راد [illegible]

هر که را پیشه کار عادت باشدش / در جهان بخت و [illegible]

اولاً گر بیند او عیب کسان / سر بر آهش آر تا یابی ثواب

این سخن باور کن ای اهل سلوک / سفله را با مروت منگری

بوی رحمت بر تو باشی کی رسد / آنکه کذاب است میگوید دروغ

در بیان نصیحت و خیر اندیشی

در ملامت هیچ مگشاید زبان / هر که را بینی براه ناصواب

رحمت خود را از مردم وادار / بار خود بر کس میفکن زینهار

در بیان تسلیم

گر همیخواهی که باشی رستگار / رخ مگردان ای برادر زینهار

اولا دیدن بود حکم قضا / هرکه این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / نفس را از آرزو با دور دار

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دار از من همی گیری سبق

بعد از آن جستن بجان و دل رضا / چیست شکر و در بودن انتها

جز براه حق نبخشد هیچ چیز / صدقه کالوده گردد باریا

فلس را تا قدر نیارد در نظر / تا توانگر باشی اندر روزگار

در بیان کرامت حق

اولا صدق و امانت در سخن	وانگهی حفظ امانت فهم کن	بی سخاوت هست از فضل اله	فضل حق ان گر نظر داری نگاه
تا توانی دور باش از سود خوار	زانکه هست از دشمنان کردگار	هر کرا حق داده باشد این چهار	باشد آنکس مومن و پرهیزگار
پیش هر دم آنکه زشت کرد فاش	همدم آن ابله باطل مباش	هر که باشد با طمع عشقش کوته	وانکه غافل گر ز یک ذره گناه
لذت عزت اگر باید بدیم	در بیان فرو خوردن خشم		باش دائم بر حذر از خشم و قهر
چون نگردد خلق با خوی تو راست	گر بخواهی در میان بازی رو راست	ای برادر تکیه بر دولت مکن	یاد دار از ناصح خود این سخن
سود نکند گر گریزی از قضا	هر چه می آید بدان می ده رضا	زانچه حاصل نیست دل خسته دار	گوش دل را جانب این پند دار
	هر که او با دوستان یکدل بود	جمله مقصود دلش حاصل بود	
در جهان فانی که باشد معتبر	در بیان جهان فانی		آنکه او را پاک نبود از خطر
گر کند با کس وفا این روزگار	جور دارد نیستش با هیچ کار	آنکه با تو روز غم بودست یار	روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پرداری طرب	روز محنت باشدت نیز از تعب	چون بیابی دولتی از مستعان	اندر آن دولت ببر از دوستان
	مر ترا هر کس که یار غم بود	چون به شادی همان یا همدم بود	
معرفت حاصل کن ای جان پدر	در بیان معرفت الله		تا نیابی از خدای خود خبر
هر که عارف شد خدای خویش را	در فنا بیند بقای خویش را	هر که او عارف نباشد زنده نیست	قرب حق را لایق و ارزنده نیست
هر که او را معرفت حاصل نشد	هیچ با مقصود خود واصل نشد	لذت غیبی را چو نیک بشناسی ولا	حق تعالی را بدانی با عطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس	هر که عارف نیست گردد ناسپاس	هست عارف ابدال عهد و وفا	کار عارف جمله باشد با صفا
هر که او را معرفت بخشد خدا	غیر حق را در دل او نیست جا	نزد عارف نیست دنیا را خطر	بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن ... بود	هر که فانی نیست عارف کی بود	عارف از دنیا و عقبی فارغ است	زانچه باشد غیر مولی فارغ است
	هست عارف را لقای حق بود	زانکه در حق فانی مطلق بود	
با چنین اندر جهان گو کیم بخواب	در بیان مذمت دنیا		آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شود بیدار از خواب ای عزیز	حاصلی نبود ز خوابش هیچ چیز	همچنین چون زنده افتاد و مرد	هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر که ... کردار نکو	در ره عقبی بود همراه او	این جهان را چون زنی دان خوبروی	خویش را آرایدا اندر چشم شوی
مرد را پرورد و اندر کنار	مکر و شیوه می نماید بیشمار	چون بیابد خفته شوی را ناگهان	بیگمان سازد هلاکش آن زمان
	بر تو باید ای عزیز پر هنر	همچنین مکاره باشی پر حذر	
در ورع ثابت قدم باش ای اخی	در بیان ورع		گر همی خواهی که گردی معتبر
خانه دین گردد آباد از ورع	لیک می گردد خرابی از طمع	هر که از علم و ورع گیرد سبق	دور باید بود دایم از غیر حق

ترس کاری کی از ورع پیدا شود	هر که باشد بی ورع رسوا شود	با ورع هر کس که خود را کرد راست	جانش از ترس الهی بهر خداست
	آنکه از حق دوستی دارد طمع	در محبت کاذبش دان بی ورع	

در بیان تقوی

چیست تقوی ترک شبهات و حرام			از لباس و از شراب و از طعام
هر چه افزون است اگر باشد حلال	نزد اصحاب ورع باشد وبال	چون ورع شد یار با علم و عمل	حسن اخلاق ترا باید عمل
ناگهان ای بنده گر کردی گناه	توبه کن در حال و عذر آن بخواه	چون گناه نقد آمد در وجود	توبه نسیه ندارد هیچ سود
	در امانت کاهلی کردن خطاست	بر امید زندگی کاهل بی وفاست	

در بیان فوائد خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین			تا شود مسجود و مخدوم زمین
بنده چون خدمت مردان کند	خدمت او گنبد گردان کند	بهر خدمت هر که بر بندد میان	باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند	زیر دستش دولت و حرمت کند	خادمان را هست در جنت مآب	روز محشر بی حساب و بی عتاب
خادمان باشند اخوان شفیع	جای ایشان در جهان باشد رفیع	گرچه خادم عاصی و مفلس بود	بهتر از صد عابد مسکین بود
سید هر خادمی در بوستان	اجر دو صد صائمان و قائمان	بهر خدمت هر که بر بندد کمر	از درخت معرفت یابد ثمر
	هر که خادم شد خدایش سر نهد	هم ثواب خادم زیانش سر نهد	

در بیان صدقه

تا امان یابی ز قهر کردگار			صدقه می‌ده در نهان و آشکار
صدقه رد هر بلا و هر گناه	تا بلاها از تو گرداند اله	هر که او را خیر عادت می‌شود	بیگمان عمرش زیادت می‌شود
آنکه نیکی می‌کند در حق ناس	بهترین مردمان او را شناس	آنکه از وی هست مردم را ضرر	در میان خلق زو شر بود بتر
دین ندارد هر که نبود ترس کار	نیست عقل آن را که باشد نابکار	با ورع باش ای پسر گر مومنی	کافری از قهر حق گر ایمنی
هر کرا نبود حیا احسانش نیست	هر کرا نبود ورع ایمانش نیست	توبه نبود هر کرا توفیق نیست	حق [illegible]

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار			هست [illegible]
میهمان روزی بخود می‌آورد	پس گناه میزبان را می‌برد	هر کرا اجبار دارد و بخشش	باز دارد میهمان از هر که [illegible]
ای برادر دار مهمان را عزیز	تا بیابی عزت از رحمان تو نیز	مومنی کو داشت مهمان را نکو	حق گشاید باب جنت از کرم
هر کرا شد تنگ از مهمان دلی	از وی آزرده خدا و هم رسول	بنده کو خدمت مهمان کند	خویش را شایسته رحمت کند
هر که مهمان را به روی تازه دید	از خدا الطاف بی اندازه دید	از تکلف دور باش ای میزبان	تا گرانی نبود ت از میهمان
میهمان را ای پسر اعزاز کن	گر بود کافر بروی در باز کن	هست مهمان از عطاهای کریم	هر که زو مهمان شود باشد کریم
هر فرشته گرد مهمان می‌شوند	چون رسد مهمان بروی در مبند	خیر و بر خوان کسی مهمان شود	چون رسد مهمان از [illegible]
هر که مهمان را گرامی می‌کند	خوشتر از صد نیکنامی می‌کند	هر که مهمانت شود از خاص و عام	پیش او هر چه آید آور در طعام

زانچه دارد اندکی بیش ای پسر
با تن عور آنکه بخشد جامه‌ای
گر برآری حاجت محتاج را
ای پسر هرگز مخور نان بخیل
تا نخوانندت بخوان کس مرو

بروه با ییتیم [illegible]
حق دهد او را ز رحمت عامه
بر سر از اقبال یابی تاج را
هم نشین و هم مخور خوان بخیل
در پس مردار چون کرگس مرو
گر کنی خیری تو آن خود ببین

[illegible]
هر که پوشد با تن عوری قبا
هر کرا باشد بدولت بخت یار
تا ن مسکین جمله گنج است و غنا
چشم نیکی از خسیسی و دون مدار
هر چه بینی نیاب بین و بابین

[illegible]
در دو عالم از دهش نور و ضیا
خیر ورزد در جهان او آشکار
بشنو تا ن سخی نور و صفا
مستحق را زانکه تو بر سخن مدار

در بیان علامت احمق

سه علامت آن که در احمق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
هر که او از یاد حق غافل بود
باطل را ای پسر گردن منه
دست خود را سوی نامحرم میاز

کاهلی اندر عبادت باشدش
از حماقت در ره باطل بود
نقد مردان را بهر کودن منه
جانب ابلهان هم میاز
تا شوی آزاد و مقبول ای عزیز

ای پسر چون احمق و جاهل مباش
هیچ از فرمان حق گردن متاب
در قضای آسمانی دم مزن
تا توانی راز با همدم مگوی
لی طمع میباش گر داری تمیز

او لا غافل یاد حق بود
یکدم از یاد خدا غافل مباش
تا نمانی روز محشر در عذاب
با رضای حق بسی ار جان فروش
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

در بیان علامات فاسق

هست فاسق را سه خصلت ای نام
خصلتش از بی‌دون خلق خدا
دور دارد خویش را از راه راست
باشد اول بد دلش حب باد

در بیان علامات شقی

[illegible] علامت در شقی
[illegible] خبر
[illegible] را بد مگوی
[illegible] بخیل
[illegible] سان بود

هم ز اهل علم باشد در گریز
پیش مردم عیب کس را گر بجو

ای پسر بگریز از اهل عناد هم
با طهارت باش و پاکی پیشه کن

بیحمر رود ار حرام از آن شقی
تا نسوزد مر ترا تا [illegible]
در عذاب گور نیز اندیشه کن
با تو گویم یا دگیر ای خلیل
بگذرد زانجا و گوید مرحبا

در بیان علامت بخیل

در بلای جوع هم لرزان بود
نیست از نانش کسی را فایده

چون بیاید [illegible] خویش و آشنا
هم رسد با کس ز خوانش مدد

در بیان قساوت قلب

علامت [illegible]
[illegible] روز و شب

هم قناعت بودش باشد و هم
اهل دنیا را بمعنی مرده دان

[illegible] هر چند کوئی بیشتر
[illegible] باشی همنشین با مردگان

چون ببیند مرد ازو درتا [illegible]
در دل سختش نباشد کار گر

در بیان حاجت خواستن

[illegible] ز زشت [illegible]
[illegible] ترا تا چون افتد کار

تا توانی حاجت او بر آر
حاجت خود را جز از سلطان مخواه

اگر دارد در دو [illegible] خوب آرزو
چون نخواهی [illegible] از دربان [illegible]

	ازذوات دشمنان شادی مکن	از کسی پیش کس آزادی مکن	

در بیان قناعت

با قناعت ساز دائم ای پسر			گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن	فرصتی اکنون که داری کار کن	همنشین خویش را غیبت مکن	غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید	از گناهان توبه میباید گزید	هر کرا ترسی نباشد از خدا	حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین بر آر	تا بر آرد حاجت را کردگار	هست آلت جمله در کسب عبادت	گر بماند از تو باشد زاریت
عاریت را باز میباید سپرد	هیچکس دیدی که زر با خود نبرد	حاصل از دنیا چه باشد ای امین	نه گزی کرباس و سنگی از زمین
هر چه دادی در ره حق آن تست	آنچه ماند از تو بلای جان تست	هر که باندک ز حق راضی شود	حاجت او را خدا قاضی شود
هست دنیا بر مثال قنطره	بگذر از وی گر تو دانا رهروه	هر که سازد با سر کل غنانه	نیست عاقل او بود دیوانه
از خدا نبود روا جستن غنا	هست معنی غنا رنج و عنا	فقر و درویشی شفا مومن است	زانکه اندر وی صفای مومن است
مال و اولادت یعنی دشمن اند	گرچه نزد یک تو چشم روشن اند	انما اولادکم را یاد گیر	مال و ملک این جهان بر باد گیر
مرد ره را بود و نابود نیست	هر کرش اندیشه نابود نیست	هر که از صاحب دل صافی بود	خرقه بالقمه کافی بود
هر که در بند زیادت میشود	دور از اهل سعادت میشود	بندگان حق چو جان را باختند	اسپ همت تا ثریا تاختند
	تا نبازی در ره حق هر چه هست	آنچه می باید کجا آید بدست	

در بیان نتایج سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا			تا بیابی آیس شدت رخا
باش هیچ پیشه جوانمرد ای اخی	زانکه نبود دوزخی مرد سخی	در رخ مرد سخی نور و صفاست	زانکه در جنت قرین مصطفاست
حق تعالی برد در جنت نوشت	زینکه جای اسخیا باشد بهشت	اسخیا را با جهنم کار نیست	جای ممسک جز درون نار نیست
کار اهل بخل را ابلیس دان	در جهنم همدم ابلیس دان	هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت	بلکه بادی کی رسد
آنکه هیچو است مرا و در سقر	اهل کبر و بخل را باشد سقر	ای پسر در مردمی مشهور باش	از بخیلی و ز تکبر
	باسخا باش و تواضع پیشه گیر	تا شود روی دولت بدر منیر	

در بیان کارهای شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود			و اندر اینها هر که
عطسه بیرون دم چو بگذشت از حد	باشد آن از فعل شیطان بی شکی	خون بینی نیز از شیطان بود	آنکه ظاهر دشمن او
	خامیازه فعل شیطان ست و قی	ای پسر این مباش از مکر وی	

در بیان علامات منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق			در جهنم دان منافق را و تا...
سه علامت در منافق ظاهر است	زان سبب مقهور قاهر است	وعده های او همه باشد خلاف	قول او نبود بغیر از کذب و لاف
مومنان را کم اعانت می کند	هم امانت را خیانت میکند	نیست در وعده منافق را وفا	زان نباشد در رخش نور و صفا

تا نپنداری منافق را امین نیست هرگز	نیست باد اشرش از روی یقین با منافق هر که همره می شود	از منافق ای پسر پرهیز کن منزل او در رگت چه میشود	تیغ را از بهر قتالش تیز کن
شش علامت باشد اندر متقی	در بیان علامات متقی		کی بود نسبت شقی را با تقی
پر حذر باشد همی تقی از بلا	تا نیندازد ترا او در کار بد	کم رود ذکر دروغش بر زبان	از طریق کذب باشد بر کران
	از حلال و پاک هم گیرند کام	تا نیفتد اهل تقوی در حرام	
هر کرا باشد سه خصلت در سرشت	در بیان علامات اهل جنت		باشد آنکس بی شک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا	میدهد آیینهٔ دل را جلا	هر که مستغفر بود اندر گناه	حق ز نار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از گناه خویشتن	خواهد او عذر گناه خویشتن	معصیت را هر که بی در پی کند	ایزدش از اهل جنت می کند
ای پسر دائم باستغفار باش	وز بدان و مفسدان بیزار باش	گر کنی خیری بدست خویش کن	خیر خود را وقف هر درویش کن
یک درم کان از دست خود دهی	به بود زان کز پس مرگ صد نهد	گر ببخشی خود یکی خرمای تر	بهتر از بعد تو صد مثقال زر
هر چه بخشیدی مکن یاد و رجوع	گر ز پا افتاده از دست جوع	این بدان ماند که شخصی قی کند	باز میل خوردن آن میکند
ای پسر گر چیزی بخشید پدر	میرسد گر باز گیرد زان پسر	ای پسر شادی ز مال و زر مجو	آنچه کس را داده دیگر مجو
شادی دنیا سراسر غم بود	در بیان آنکه در دنیا از آن خوش نباید بود		شود او را در عقب ماتم بود
نهی لا تفرح ز دنیا گوش دار	جامی شادی نیست دنیا هوشدار	شادمانی را نداند دوست حق	این سخن دارم ز استادان سبق
...غم خوری کن	سوی دل را جانب دلجویی کن	گر فرح داری ز فضل حق رواست	لیک از دنیا فرح جستن خطاست
...ت بندگان	غم شود یار فرح جویندگان	از چه می جوی و بیندیش ای پسر	هر کسی دارد غم خویش ای پسر
...ریست	از برای آنکه باشی حق پرست	تا تو باشی بندهٔ معبود باش	با حیا و با سخا و جود باش
...ل روز ای پسر	در بیان نصایح و نتایج دینی و دنیوی		نفس را بد خو میاموز ای پسر
...د نبود شام	پیشتر از شام خواب آید حرام	اهل حکمت را نمی آید صواب	در میان آفتاب و سایه خواب
...ر و تنها سفر	باشدت رفتن سفر تنها خطر	دست را بر رخ زدن شوم است شوم	استماع علم کز اهل علوم
...ردن خطاست	روز اگر بینی تو روی خود رواست	خانه گر تنها و تاریک بود	مونسی باید که نزدیکت بود
...بائد در پیش شیخ	نزد اهل علم سر آمد چو تیغ	چار پا را چون ببینی در قطار	در میان شان نیائی زینهار
...جامه ها خدا	روز و شب باش دائم در دعا	تا شود عمرت زیاده در جهان	رو نکو کن نکوئی در نهان
...شته در روزگار	... کم کن لعنت از زینهار	هر که رود در فسق و عصیان کند	ایزد اندر رزق او نقصان کند
...ارزگی نار ...	...شن کنی باشد و فرع	فاقه آرد خواب بسیار ای پسر	خواب کم کن باش بیدار ای پسر

هر که در شب خواب عریان میکند / در نصیب خویش نقصان میکند
اهل عریان هم فقیری آورد / اندر آن بسیار پیری آورد

در خیانت بد بود خوردن طعام / ناپسند است این بنزد خاص و عام
ریزهٔ نان را مفگن زیر پای / گر همیخواهی تو نعمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه را / خاک روبه هم منه در زیر در
گر نخوانی باشد نامت را بنام / نعمت حق بر تو میگردد حرام

گر به سر چوبی کنی دندان خلال / بی نوا گردی و افتی در وبال
دست را هرگز بخاک و گل مشوی / از برای دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان در مشین / کم شود در روزی ز کردار چنین
تکیه کم کن نیز در پهلوی در / باش دایم از چنین عادت بدر

در خلا جا گر طهارت می کنی / وقت خود را دان که غارت میکنی
جامه را بر تن نشاید دوختن / باید از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش / رزق تنگ گردد ترا در روی خویش
دیر رو بازار و بیرون آی زود / زانکه رفتن اینچنین بی هیچ سود

نیک شمع دگر کشی از دم چراغ / رو نهد دود چراغ اندر دماغ
کم زن اندر ریش شانه مشترک / زانکه آن خاص تو باشد خوشترک

از گدایان پاره‌ای نان مخر / زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت / باشد اندر مالت نقصان قوت

خرج را بیرون ز اندازه مکن / خشک ریش خویش را تازه مکن
دسته سر گر باشدت تنگی مکن / چونکه رهواری به ره لنگی مکن

تا شوی در روزگار از صابران / غم مکن از دیدن سختی گران

در بیان فوائد صبر

گر ترش سازی تو رو اندر بلا / خویش را از صابران مشمر بلا
در بلا وقتیکه صابر نیستی / نزد اهل صدق شاکر نیستی

بی شکایت صبر تو باشد جمیل / با کسی کم کن شکایت از خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت / کی به اهل فقر باشد خویشیت

گر همه خنجر بقربان باشدت / حرمت از خدمت فزاید آن باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد / لیکن از حرمت بمولی میرسد

حرمتی در خدمت آرام دست / هر که خدمت کرد مرد مقبل است
گر نگردی ای پسر گرد خلاف / آنگهی زیبد ترا در صبر لاف

گر امیدواری فرح را انتظار / در بلا جز صبر نبود هیچ کار

گر صفا بایدت تجرید شو / ور خبرداری ز اهل وی باش

در بیان تجرید و تفرید

ترک دعوی هست تجرید ای پسر / فهم کن معنی تفرید ای پسر
اصل تجرید است وداع شهوت است / بلکه کلی انقطاع شهوت است

گر دهی یکبار شهوت را طلاق / آنزمان گردی تو در تفرید طاق
گر تو برداری ز غیرش اعتمید / آنکه از تجرید گردد

اعتمادت چون همه بر حق بود / آن دمست تفرید جان مطلق بود
ترک دنیا کن برای آخرت / وز بدن بر کش لباس

گر بیابی از سعادت این مقام / صاحب تجرید باشی والسلام
گر ز دنیا دست شوئی بهر حق / وانکه از تفرید گفتند سبق

رو مجرد باش و ای مرد باش / تا بهر فرقی نشینی گرد باش
گرد کبر و عجب و خودرائی مگرد / قادر خود و شناسی حق

هر که گرد کورهٔ آهنگر گشت / جامه از دود و آتش سیاه و زشت گشت
وانکه با عطار میگردد قرین / او همی یابد ز بوی خوش نصیب

همنشین صالحان باش ای پسر / دور باش از رند و قلاش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز / ور کنی گردی از آن خجل ای عزیز

رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر / تا نسوزی در آتش تیز ای فقیر
صحبت ظالم لبسان آتش است / زانکه خلق آزرده و سرکش است

از حضور صالحان صالح شوی
ور نشینی با بدان طالح شوی

هرکه او با صالحان همدم شود
در حریم خاص حق محرم شود

ای پسر مگذار راه شرع را
اصل یابی گر بگیری فرع را

از شریعت گر نهی بیرون قدم
در ضلالت افتی و رنج و الم

هرکه در راه ضلالت میرود
از جهالت با بطالت میرود

حق طلب کن کار باطل دور باش
در سخا و مردمی مشهور باش

هرکه نگزیند صراط مستقیم
در عذاب آخرت ماند مقیم

در ره شیطان مزن گام ای اخی
تا نگردی خوار و بدنام ای اخی

هرکه در راه حقیقت سالک است
روز و شب خائف ز قهر مالک است

بر خلاف نفس کن کار ای پسر
تا نیفتی زار و در نار سقر

در بیان کرامات اسخیا

چار چیز است از کرامتهای سخی
اول آن باشد که باشد سخی

مقبل است آنکس که گیرد این سبق
هم نظر پاک از خیانت باشدت

با سخاوت باشدش هم تازه روی
بعد از آن حفظ امانت باشدت

هرکرا حق داده باشد این چهار
باشد آنکس محرم و پرهیزگار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست منشین باشد یا بدکار هیچ
دوست مشمارش و همدم مباش

تو طمع مال و دست مردم مبر
دوستی هرگز مکن با بدشعار

هرکه میگوید بدیهای تو فاش
دو بار دوری باشد اری چنین

از جهان کن خویشتن را دور دار
دو مشو آنکس که خواهد از تو سود

شخصی که میکند ترک زکات
خصم ایشان شد خدای دادگر

گر سر خود بر قدمهای تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا

ای پسر از سودخواران کن حذر
زینهار او را مگوئی مرحبا

در بیان غمخواری مردم

زانکه هست این صفت خیر البشر

بر سر بالین بیماران گذر
در مجالس خدمت اصحاب کن

تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
خاطر ایتام را دریاب نیز

تا توانی تشنه را سیراب کن
عرش حق از جنبش آید آن زمان

تا که اندر روز محشر بیان کند
چون یتیمی از کسی گریان کند

چون شود گریان یتیمی ناگهان
باز یابد جنت در بسته را

از جهان کم جو و رعنا باش ای سخی
هرکه او حرارت کند با مسکین

آنکه خندانند یتیمی خسته را
تا عزیز دیگران باشی تو نیز

کم نه سیرتهای خوب او بیان
بر ضعیفان گر ببخشائی رواست

گر توانی دار پیران را عزیز
تا نمیرد در بدن قلب تمام

خوردن بسیار تخم بیماری بود
علت مردم ز پرخواری بود

هیچ مخور هرگز طعام
کاذب بدبخت را نبود وفا

از دوی وا از علل بیزار باش
بر منافق را ز دشمن دار باش

... وشوم را
مرد بخیلان را مروت کم بود

باش دائم طالب قوت حلال
تا شود دین تو صافی چون زلال

... محکم بود
آنکه باشد در پی قوت حرام

در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صله رحم

... بر خویشان خویش
بیگمان نقصان پذیرد عمر او

تا که گردد مدت عمر تو بیش
هرکه او ترک اقارب میکند

هر که ز خویشان ...
بهتر از قطع رحم چیزی مدان

جسم خود قوت ...
هرکه او از خویش خود بیگانه شد

... تو باشد ...
تا نشی از روی بدی ...

... پسر ...
اولا ... حق ...

در بیان قوت

عذر خواهد هر که پیش از معصیت   باشد طاعاتش بیش از معصیت
هر که او باشد ز مردان خدا   باشد اندر تنگدستی با سخا
هر که از مردان حق دارد نشان   نگذراند عیب دشمن بر زبان
می نجوید مرد انصاف از کسی   گر رسد ظلم و جفا بارو بسی
آنکه کار نیک مردان میکند   با ضعیفان لطف و احسان میکند
ای پسر در صحبت مردان آی   تا ظفر یابی از فضل خدای
خود نخواهد هر دو خصمان را هلاک   از غم ایشان شود اندوهناک
هر که پا اندر ره مردان نهاد   کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترک مراد خویش گیر   وانگهی راه سلامت پیش گیر

فقر میدانی چه باشد ای پسر   با تو گویم گر نداری زان خبر

در بیان فقر

گرچه باشد بینوا و ژنده دلق   خویشتن منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد ز سیری دم زند   دوستی با دشمنان خود کند
گرچه لاغر باشد و زار و ضعیف   وقت طاعت کم نباشد از حریف
خون خود دارد و دست تهی   مینماید در نزاری فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار   تا نگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود   در سرای خلد محرم میشود

در بلا یاری مخواه از هیچکس   زانکه نبود جز خدا فریادرس

در بیان انتباه از غفلت

ز خدای خویشتن غافل مباش   عاشقانه در ره باطل مباش
جای گریه است این جهان بر وی مخند   چشم عبرت برگشا و لب ببند
همچو مور از حرص بر سوی مرو   پند ناصح را بگوش جان شنو
ای پسر کودک نهٔ بازی مکن   کار با شیطان با انبازی مکن
نفس بد را در گنه یاری مده   عمر بر باد از تبه کاری مده
هر کجا تهمت بود آنجا مرو   راه حق را بهر نا [illegible]
دشمنی دارد از و ایمن مباش   زیر سقف بیستون ساکن مباش
در ره فسق و هوا مرکب متاز   خویشتن ز [illegible]
چون سفر در پیش داری زاد گیر   عمر خود را سر بسر بر باد گیر
ای پسر اندیشه از اغلال کن   نفس بد را [illegible]
آن سوزی سازگاری پیشه گیر   از عذاب و قهر حق اندیشه گیر
جایها را چون بهشت و دوزخ گذر   جای شا [illegible]
آتشی در پیش داری ای فقیر   هیچ خوفت نیست از نار سعیر
عقبهٔ در راه هست و بارت بس گران   نگذرد و بارت [illegible]
داری اندر پیش روز رستخیز   از خدایت نیست باکان گریز
ای پسر راه شریعت پیش گیر   زود ترک [illegible]
ای برادر باش در فرمان حق   تا بیابی جنت و رضوان حق
گردن از حکم خدایت بر متاب   تا نمانی رو [illegible]
تا بیابی در بهشت عدن جای   شفقتی بنمای با خلق خدای
تا دهندت جای در دار السلام   با فقیران [illegible]
شاد گر داری درون خسته را   باز یابی جنت در بسته را
هر که آرد این نصیحت را بجای   در دو عالم [illegible]

یا الهی رحم کن ما را همه   عفو کن جا [illegible]

خاتمه

عاجزیم و جرم ما کرده بسی   نیست ما را غیر تو دیگر کسی
اگر بخوانی ور برانی بنده‌ایم   هر چه حکم [illegible]
رحمت حق باد بر جان کسی   کین نصایح را بخواند او بسی
رحمتی ماند بسی از ذو الجلال   بر روان [illegible]
کین همه دُرها بنظم آورده است   خون طبعم در جگر معنی خورده است
یادگاری در جهان بگذاشتم   هیچ پندی [illegible]

الٰهی این همه اینقدر کافی بود	اهل دنیا را همین وافی بود	هرکه اینها را بداند عاقل است	وانکه اینها کار بندد کامل است
در جوار انبیا دار این بلاد	همنشین اولیا باشد مدام	یارب آنساعت که جان بر لب رسد	جسم پژمرده و بتاب و تب سعد
شربت شهد شهادت نوشیم	خلعت راه سعادت پوشیم	چون نیم ارم درد و عالم جز تو کس	هم تو میباشی مرا فریادرس
مراد از کلمه شهادت لا اله الا الله			

صد پند لقمان حکیم بصاحبزاده ذوالاحترام والتکریم

اول آنکه ای جان پدر خدای عز و جل را بشناس و هرچه از پند و نصیحت گویی نخست بران کار کن
سخن باندازه خویش گوی قدر مردم بدان حق همه کس را بشناس راز خود را نگاه دار یار را وقت سختی بیازمای
دوست را بسود و زیان امتحان کن از مردم ابله و نادان بگریز دوست زیرک و دانا گزین در کار خیر جد و جهد
نمای بر زنان اعتماد مکن تدبیر با مردم مصلح و دانا کن سخن بحجت گوی جوانی را غنیمت دان هنگام جوانی
کار دو جهانی راست کن یاران و دوستان را عزیز دار با دوست و دشمن ابرو گشاده دار مادر و پدر را
غنیمت دان استاد را بهترین پدر شمر خرج باندازه دخل کن در همه کار میانه رو باش جوانمردی پیشه کن
الواجبی ادا کن در خانه که در آیی چشم و زبان را نگاه دار جامه و تن پاک دار با جماعت یار باش فرزند را
بنده اگر ممکن باشد تیر انداختن و سواری بیاموز در کفش و موزه که پوشی ابتدا از پای راست کن و
بیپ پای گیر با هرکس کار باندازه او کن بشب چون سخن گویی آهسته و نرم گوی و بروز چون
کن کم خوردن و خفتن و گفتن عادت انداز هرچه بخود نه پسندی بدیگران مپسند کارها با دانش
خته استادی مکن با زن و کودک راز مگوی بر حیر کسان دل منه از بد اصلان چشم وفا مدار
ا رشنوا ناکرده کرده مشمر کار امروز بفردا میفگن با بزرگتر از خود مزاح مکن با مردم بزرگ سخن دراز
با راگستاخ مساز حاجتمند را نا امید مکن از جنگ گذشته یاد مکن خیر کسان بخیر خود میامیز مال
و دشمن خود منمای خویشاوندی از خویشاوندان مبر کسان را که نیک باشند بغیبت یاد مکن
گدا ایستاده باشد تو نیز موافقت همه کن انگشتان بهمه مگذران در پیش مردم خلال دندان مکن
و از بلند مینداز در فاژه دست بر دهن نه بروی مردم کاهلی مکن انگشت در بینی مکن
مگوی مردم را پیش مردم خجل مکن غمازی بچشم و ابرو مکن سخن گفته دیگر بار مخواه از
حسد مکن ثنای خود و اهل خود پیش کس مگوی خود را چون زنان میارای
مباش زبان نگهدار در وقت سخن دست مجنبان حرمت همه کس را پاس دار

به بد آمد کسان همداستان مشو مرده را به بدی یاد مکن که سود ندارد تا توانی جنگ و خصومت مساز قوت آزما
مباش آزموده کس را جز به صلاح گمان مبر نان خود را بر سفره دیگران مخور روزگار را به تعجیل مکن برای دنیا خود را
در رنج میفگن هر که خود را بشناسد او را بشناس در حالت غضب سخن فهمیده گوی با تشنگان آب بپیمای پاک مکن
بوقت برآمدن آفتاب مخسب پیش مردم مخور از بزرگان براه پیش مرو در میان سخن مردم میا پیش کسی
سر بزانو منه چپ و راست منگر بلکه نظر بسوی زمین بدار اگر توانی بر ستور برهنه سوار مشو پیش مهمان کسی خشم
مکن مهمان را کار مفرمای با دیوانه دست سخن مگوی با فارغان و اوباشان بر سر مجلسها منشین بهر سود دنیا
آبروی خود مریز فضول و متکبر مباش خصومت مردم بخویش مگیر از جنگ و فتنه برکران باش بی کار دو انگشتری
و درم مباش مراعات کن چندانکه خود را خوار نسازی فروتن باش زندگانی کن بخدای تعالی بصدق
بنفس بقهر با خلق بانصاف ببزرگان بخدمت بخردان بشفقت بدرویشان بسخاوت بدوستان و
یاران بنصیحت بدشمنان بحلم بجاهلان بخاموشی بعالمان به تواضع باین طریق بسر بر با کسی طمع مکن
و چون پیش آید منع مکن لیکن چون پیش آید جمع مکن و گفته شده هزار کلمه در نصیحت نوشته ام سه کلمه از ان
برگزیده ام دو از ان یاد دارد یک را فراموش گردان یعنی خدای تعالی و مرگ را یاد دار و نیکی کرده فراموش
کن و نیز فرموده اند که خاموشی هفت خاصیت دارد زینت بی پیرایه هیبت بی سلطنت عبادت بی محنت
حصاری بی دیوار بی نیازی بی عذر فراغ از کرام کاتبین پوشیدن عیبها جبیت بطبع هیچ مضمون
به ز لب بستن نمی آید خموشی معنی دارد که در گفتن نمی آید فرد سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکته سربسته را نقل است که از وی پرسیدند معنی بلوغ چیست فرمود دو معنی
دارد یکی آنکه از مردمی بیرون آید دوم آنکه مرد از منی بیرون آید

تمام شد هر صد پند سود مند

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین و الصلاة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین و اصحابه الراشدین اما بعد بد
این رساله ایست مشتمل بر آنکه حکما از کتب قدما انتخاب کرده اند و فواید بسیار در ضمن هر حرفی مرقوم میشود از هر رمز
و از هر اشارتی بشارتی مستفاد است و این رساله موسوم است به تحفة الملوک منسوب بچهل باب و هر باب
چهار نصیحت باب اول در آنکه چهار چیز پادشاهی را نگهدارد رعایت و محافظت دین و وزیر امین
و نگاه داشتن عزم و نگاه داشتن حزم باب دوم در آنکه چهار چیز نتوان کرد الا بچهار چیز پادشاهی نتوان
الا بعدالت محبت نتوان کرد الا بتواضع دشمن هلاک نتوان کرد الا بدوستی همراه نتوان رسید الا بصحبت

باب سوم در آنکه چهار چیز را از چهار چیز چاره نیست پادشاهی را از سیاست وزیر را از امانت رعیت را از رعایت
لشکر را از تربیت باب چهارم در آنکه چهار چیز را با چهار چیز احتیاج است سلطان را بوزیر دانا دلیران را السلاح
علم را بعمل عماره را بعدل باب پنجم در آنکه چهار چیز را در باید ساخت دوست دانا را بدست آوردن با برادران
نکویی کردن و در آبادانی کوشیدن و بر خلق خدا بخشیدن باب ششم در آنکه چهار چیز نباید کرد تا حسرت نباشد رجوع
کارها بنا سزایان نکویی بناکسان بدی با نیکان شتاب و فسق و عصیان باب هفتم در آنکه چهار چیز از همه خلق
نیکوست عدالت و راستی عقل و خرد صبر و سکون شرم و حیا باب هشتم در آنکه چهار چیز از همه خلق بد است
بغض و حسد عجب و نخوت خشم و غضب کسالت و بی نمازی باب نهم در آنکه چهار چیز آفت سلطانست غفلت
امیران خیانت دبیران گستاخی حقیران حسد نظیران باب دهم در آنکه چهار کس را مدارا باید کرد با سلطان ستمگار
با طائفهٔ هشیار با مردم بیمار با یار نکوکار باب یازدهم در آنکه چهار چیز موجب ثبات سلطنت است عدالت و شجاعت
مروت و فتوت سخاوت و عطیت مرحمت و شفقت باب دوازدهم در آنکه چهار چیز موجب نیکبختی است
اصل پاک دست پاک دل پاک رای مستقیم باب سیزدهم در آنکه چهار چیز موجب جمعیت است امنیت نعمت
مراجعت استقامت باب چهاردهم در آنکه چهار چیز باعث دولت است فرزندانی تایید سبحانی احکام پسندیده
امام برگزیده باب پانزدهم در آنکه چهار چیز موجب بدبختی است کاهلی جاهلی ناکسی بیکسی باب شانزدهم
در آنکه چهار چیز بهمه کس شرط است اطاعت نصیحت شفقت امانت باب هفدهم در آنکه چهار چیز موجب
نادمانی است نواخت سلطان دعای زاهدان بیان بزرگان دیدن دوستان باب هیجدهم در آنکه هر چهار چیز
دور نباشد قرب سلطان زهد شب زنده داران پند حاسدان دوستی زنان باب نوزدهم در آنکه چهار چیز
تمام کند پیوستن با بزرگان شنیدن پند دوستان آنکار در داستان پیروی راستان باب بیستم در آنکه
ر نشان ابلهی است عجب و تکبر عیب جستن بخیلی کردن از سفله امید بهی داشتن باب بیست و یکم
چار چیز نشان سعادت است قول راست عهد درست تواضع در همه حال سعی در کسب کمال باب
بیست و دوم در آنکه چهار چیز نشان شقاوت است صحبت با جاهلان دشمن نکویی با بدان کردن نصیحت
و فضولان شنیدن عمل بقول زنان کردن باب بیست و سوم در آنکه از چهار چیز احتراز باید کرد
خشم و غضب بخل و امساک شتاب و تعجیل باب بیست و چهارم در آنکه چهار چیز موجب هلاک است
تکبر و نخوت حسد و حماقت طمع و شهوت باب بیست و پنجم در آنکه چهار چیز موجب ترقی باشد
ترک هوس و هوا اختیار لطف و مدارا تحمل در قضا شکر بر عطا باب بیست و ششم در آنکه
ممکن نیست گردانیدن قضا را باطل کردن حق را نیکو کردن بدخو را خوشنود کردن خلق را

باب بست و هفتم در آنکه چهار چیز را خرد نباید دانست دشمن و آتش و سیل و بیماری باب بست و هشتم در آنکه چهار چیز محل است ظلم امیر خیانت دبیر غفلت وزیر ستم بر حقیر باب بست و نهم در آنکه چهار چیز را بقا نبود حاکم ظالم و وزیر بیخرد و مال حرام گردش ایام باب سی ام در آنکه چهار چیز بچهار چیز تمام شود آتش بعقل طاعت بورع عمل بصدق نعمت بشکر باب سی و یکم در آنکه چهار چیز عاقبت چهار چیز است عاقبت خشم پشیمانی عاقبت لجاج رسوائی عاقبت بدگوئی دشمنی عاقبت کاهلی خواری باب سی و دوم در آنکه چهار چیز شخص را ضعیف میکند دشمن بیشمار قرض بسیار کثرت عیال خیال محال باب سی و سوم در آنکه چهار چیز چهار چیز آورد خاموشی رحمت فضولی ملالت سخاوت مهتری شکر افزونی باب سی و چهارم در آنکه چهار چیز چهار چیز ببرد شهوت قوت بسالت دولت ناسپاسی نعمت تکبر مروت باب سی و پنجم در آنکه چهار چیز را نتوان یافت سخن گفته را تیر انداخته را قضای رفته را عمر گذشته را باب سی و ششم در آنکه چهار چیز را چهار چیز لازم است سؤال کردن را خواری عاقبت نشنیدن پشیمانی هزل گفتن را سبکساری با پادشاه دلیری کردن را هلاکی باب سی و هفتم در آنکه چهار چیز دلیل نادانی است با ناآزموده دلیری کردن از زن چشم وفا داشتن با کودک صحبت گذاشتن بر ابله اعتماد کردن باب سی و هشتم در آنکه چهار چیز نقصان عمر است به پیری مجامعت بسیار کردن بگرمابه رفتن میوه خوردن با زن صحبت داشتن باب سی و نهم در آنکه چهار چیز چهار کس را نباشد دزد و غمگور را مروت بخیل را اسعادت حسود را راحت بدخو را مهتری باب چهلم در آنکه چهار چیز اصل سعادت است فرمان بردن حق تعالی متابعت رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم خوشنودی مادر و پدر راضی داشتن علما و صلحا و فقرا و شفقت بر خلق خدای تعالی جل جلاله و عم نواله

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمک القدوس قدسنی منی الٰهی این چه فضل ست که با دوستان خود کرده که هر که ترا شناخت ایشان را یافت و هر که ایشان را شناخت ترا یافت الٰهی اگر به عا فرمانست قلم رفته را چه درمانست الٰهی نه خالی که گویم زنها بر تو حقی که گویم بیار چون با دل بر داشتی باخر فرو نگذار یا غفار الٰهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون آن پندا نیست در آب انداختم الٰهی اگر کار بگفتار است به سر همه تاجم و اگر بکردار است به پشه و مور محتاجم الٰهی بنیر طاعت که مرا بعجب آرد و مبارک معصیتی که مرا بعذر آرد الٰهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و آنچه دانم دارم الٰهی گناه در جنب کرم تو ز بون است زیرا که تو قدیم و گناه اکنون است الٰهی اگر عبد الله را بخواهی سوخت

دوزخی دیگر باید آلایش او را و اگر خواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را الهی مکش این چراغ افروخته را
و مسوز این دل سوخته را و مدر این پردهٔ دوخته را و مران این بندهٔ آموخته را الهی همه تو ئی هیچ در کار هیچ
الهی اگر یکبار گوئی بندهٔ من از عرش بگذرد خندهٔ من الهی همه از تو ترسنده و عبدالله از خود زیرا که از تو همه
نیک آید و از عبدالله همه بد الهی گفتی کریمم امید بر آنست چون کرم تو دریا نست نومیدی حرام ست الهی
طاعت فرمودی و توفیق باز داشتی از معصیت منع کردی و بر آن داشتی ای دیر خشم زود و داشتی آخر مرا در
فرق بگذاشتی الهی اگر امانت را نه امینم آن روز که می نهادی میدانستی که چنینم الهی هیچ بید می لرزم که مبادا
هیچ نیز زنم الهی تا از مهر تو اثر آمد دیگر مهرها بسر آمد آنچه من کیم که ترا خواهم چون من از قیمت خویش
آگاهم بلا از دوست عطاست از بلا نالیدن خطاست درویش آب در چاه دارد و نان در غیب
بند از در سر و زر در جیب گفت نوشی ست همه زهر خاموشی زهریست همه نوش هر چه بزبان آید
بپایان آید فریاد از معرفت رسمی و عبارت عاریتی و عبادت عادتی و حکمت تجربتی و حقیقت حکایتی
محبت ست و قبول خلق زنار جمله حقیقت را گفتم بیکبار محبت با محنت قرین ست عاشق را یکسر بلا
پیش و دیگر در کمین ست محبت در یک وقت محنت جواب وادای عشق فدای آنکه خویش را فرا آب دهد
چنان نمای که باشی و ست و باشی عبدالله بجام بسته به که با جام نشسته اگر شریعت خواهی اتباع و اگر
حقیقت خواهی انقطاع باقی همه صداع درویشی چیست خاکی بیخته و آبی بر وی ریخته نه کف پا را از درد رنگ
نه پشت پا را از وی گردی کار عنایت دارد و نه طاعت ابراهیم را از آن چه که پدرش آزر هست آنجا که
اخت است نه عرش ست و نه کرسی سخن جمله گفتم دگر چه پرسی وی رفت و باز نیاید فردا اعتماد را نشاید
غنیمت دان که پسی بر نیاید که کسی را از ما یاد نیاید در مذهب دوستی دعا لجاج است
داند که بنده بچه محتاج است قصهٔ دوستی دانی چرا دراز است از آن که دوست بی نیاز است
گفت من گفتم او آشکارا گفت من نهفتم اگر یک کس از دوستان او قبول کردی رستی و اگر
دوستان او ترا قبول کرد پیوستی هر که دانست که خالق در حق خلق بد نکرد از غیبت
بر او نست که قسمت بد نکرد از حسد برست طوبار قسمت بیک خط است گفتار آدمی
پندار است که دارند باش تا پرده بر دارند اگر حاضری بانگی و اگر غافلی هزار سخن بد انگه
که هیچ ملول نشود سلطانی گزین که هرگز معزول نشود کاشکی عبدالله خاک شدی تا نامش
از وجود پاک شدی این کار نه بزور است و بزرگی این کار بخدمت است و بزرگی صبر نیکو بود
زیرا که در میان بلا او بود هر که در وجود نیست هیچ ایست و هر دست که در وجود نیست کفچه ایست

و دست را از در بیرون کنند از دل ... ن نکنند این کار بدل آگاه است نه بدستار و کلاه است
سگ گزنده در مزبله افگنده به که ... عارف نشان و جهان نیست زبان که از معرفت
دهد و روح جان نیست سبحان الله روشن بدین روشنی و بیننده نه و کاری بدین نیکوئی و پذیرنده نه عا
از انکار منکر چه باک نه دریا بدهان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک گردد اگر دانی گوی و اگر ندانی
مگوی و اگر داری مفروش و اگر نداری مخروش الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل کشته نشود و اگر
آب گیرد داغ مدبر شسته نشود بوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بت خانه کار عنایت است و دست
دیگر همه بهانه انکار مکن که انکار شوم است انکار کننده ازین کار محروم است ظلم اگر چه بسیار بود
ظالم اگرچه جبار بود بسر درآید اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بر هوا پری مگسی باشی دل
تا کسی باشی بکودکی پستی بجوانی مستی به پیری سستی خدای را کی پرستی حقیقت و ریاست
گستی از دریای گستی چون گذشتی نماز بسیار گزاردن کار پیرزنان است روزه بسیار داشتن
حج گزاردن تماشا کردن جهان است دل بدست آوردن کار جوانمردانست جوانمرد چون
بخیل چون جوی پس دراز دریا جوی نه از جوی تصرف در تصوف کافریست خرسندی
خوشخوئی سلیمی ست نیاز توجه گریست نازنشاط گریست شاهد بازی با غیر حق انبازیست
مستی ست و میل خود پرستی ست اصل توحید ازین همه بریست تمامی این کار بی نشانی ست
اعمال عبد الله بر سه چیز است اثبات حقیقت بی افراط و نفی تشبیه بی تعطیل و بر ظاهر
دل در خلق مبند که خسته شوی دل در حق بند که رسته شوی اگر طالبی راه پاک کن و بنشین
چون اغیار بگذاشتی و مسافت از میان برداشتی از خود رسیدی با دوست آرمیدی دیدم

خاتمة الطبع

الحمد لله که این مختصر مجموعه جامع شریعت و حکمت که گلبن موعظت را ثمریست بیخار
حضرت شیخ فرید الدین عطار با صد پند سودمند لقمان و تحفة الملوک و رساله
خواجه عبد الله انصاری که در نظر معرفت شناسان با خبر نعم الاذکار است بکمال
بمطبع فیض مرجع جناب معلی القاب منشی نول کشور واقع لکهنو حضرت گنج باه
موافق شهر ربیع الآخر سنه ۱۳۰۴ھ بار سوم بطبع مزین مطبوع طبائع جهان